

یوهان ولفگانگ فون گوته

فاؤست

تراژدی، بخش دوم

ترجمه‌ی محمود حدادی



فهرست

یادداشت مترجم ۷

پرده‌ی اول

- جایگاهی دل‌انگیز ۱۱
کاخ شاهی - تالار بار ۱۴
تالاری بزرگ با چندین شاه‌نشین ۲۴
گردشگاه شاهی ۵۱
دهلیز تاریک ۵۷
تالارهای روشن ۶۲
تالار شهسواران ۶۵

پرده‌ی دوم

- پستویی تنگ، با طاقی‌هایی بلند، دلگیر و قرون‌وسطایی ۷۳
آزمایشگاه ۸۱
شب والپورگیز کلاسیک ۸۸
پنئوس - خدای رود - در حلقه‌ی آب‌ها و پریان ۹۷
در بالادست رود پنئوس ۱۰۵
شاخابه‌های دریای اژه ۱۲۱

پرده‌ی سوم

- ۱۳۵ در پیشگاه کاخ میناس در اسپارت
۱۵۶ درون برج
۱۶۸ بیشه‌ای پراسایه

پرده‌ی چهارم

- ۱۸۵ بلندی‌های کوهستان
۱۹۵ بر بلندی‌های کوهپایه
۲۰۹ خرگاه قیصر دروغین

پرده‌ی پنجم

- ۲۲۱ دشتی باز
۲۲۴ کاخ
۲۲۷ شب تاریک
۲۳۰ نیمه‌شب
۲۳۴ درگاهی بزرگ کاخ
۲۳۷ خاکسپاری
۲۴۴ دره‌ای تنگ در کوهپایه

پیوست‌ها

- ۲۵۳ فاؤست و مدرنیت
۲۵۵ از ناسازی و سازش فاؤست و مفیستو
۲۷۷ چکیده‌ی رویدادهای بیرونی نمایشنامه
۲۸۱ پی‌نوشت‌ها

پرده‌ی اول جایگاهی دل‌انگیز

فاؤست بر بستر چمنی گل‌آذین، خسته، ناآرام، در تمنای خواب،
شامگاه

چهار روح که پری‌هایی کوچک و دلنشین‌اند، در پرولنگری دایره‌وار.
آریل (سرود با همراهی چنگ‌های بادی): وقتی که باران شکوفه آرام بر سر همگان
فرومی‌نشیند؛ وقتی که برکت سبز دشت بر زادگان زمین سلام
می‌فرستد؛ آنگاه روح بزرگ پریان کوچک می‌شتابد و بی‌پرسش
این‌که آیا این پاک است یا آن پلید، هر آن‌جا که یاری‌ای از او
برمی‌آید، بر مرد بی‌نوادل می‌سوزاند.

اینک که شما در نسیم سبک‌خیز گرد این سر می‌چرخید، باشد که
مهربانی پریان پیشه‌کنید؛ تلاطم آشوب را در این قلب
فروبخوابانید، تیرهای تلخ سرزنش را از آن بیرون بکشید و از
هولی که درنوردیدش، درون‌اش را پاک کنید. شب، چهار پاس
دارد؛ هر چهار را به تیمار بگذرانید، نخست سر او را به لطف بر
این بالین خنک بخوابانید و پس از آن در شبنم رود لته غوطه‌اش
دهید. چنین، اندام‌های خشکیده‌اش دیری نمی‌کشد که یکایک
نرمی‌نومی‌یابد، و چون به جهت پیشواز از روزه خواب رفت و
نیرو گرفت، در فرجام آن دلنشین‌ترین وظیفه‌ی پریان را به‌جا
بیاورید و او را به زلال نور بازپس دهید.

همسرایان (به تناوب در تک خوانی، همنوایی دوگانه یا گروهی): وقتی که هوا بر پهنه‌ی این ساحت سبز طراوت می‌یابد و عطر شیرین، در پرده‌ای از مه ساعت شامگاهی را از راه می‌رساند، ترانه‌ی خوشایند صلح زمزمه کنید؛ گهواره‌ی آرامش کودک‌وار این قلب باشید و دروازه‌ی روز را بر این چشمان خسته ببندید.

شب اینک فرود آمده است. پاک و زلال ستاره به ستاره می‌پیوندند و در پی این پیوند، انواری بزرگ و اخگرهایی کوچک، با فروغی این‌جا نزدیک و آن‌جا دور، به سوسو درمی‌آیند؛ با بازتاب‌شان — نقطه‌چین این پرده‌ی زلال بلندا — بر آینه‌ی دریاچه؛ هم در آن حال که ماه باشکوه بدرش سرمی‌زند و بر این آرامش عمیقِ سعادت مَهر کمال می‌نشانند.

اینک ساعت در سکون فرورفته است و دیگر ردی از رنج و هم شادی برجا نمانده است. از پیش دریا ب! تو شفا خواهی یافت. اعتماد کن و در سیمای روز نو بنگر. دره سبزه می‌دمد و پشته‌ی ماهور برمی‌جوشد. گندمزار رو به سرمنزله خرمین موج برمی‌دارد. تا که بر آرزویی از پی آرزو دست بیابی، در این شکوه و شوکت نگاه کن. تو، یک اینک را درون این پيله آرام گرفته‌ای. خواب یکی پوخته است، دورش بینداز! به غفلت ننشین، بلکه جسارت پیشه کن جایی که توده دودل است و درگم پرسه. هر آن‌که اصیل است و از فهم برخوردار و بی‌پروا دست می‌یازد، هر مقصودی برایش دست یافتنی است.

(غلغله‌ای بلند خبر از طلوع آفتاب می‌دهد.)

گوش بدهید، گوش به بانگ فرشتگان پاسدار زمان. روز نو تولد می‌یابد و طنین آن بر گوش هر روح شنیدار می‌شود، لت صخره‌ها غرش برمی‌دارد و می‌چرخد، و به گشودن دروازه بر ارابه‌ی فوئوس کنار می‌رود. نورچه غوغایی با خود می‌آورد! رپ‌رپه‌ی

آریل:

طبل است و صیحه‌ی کرنا. چشم خیره می‌شود و گوش شگفت زده. آن‌چه ناشنیده ماند، به جاست ناشنیده بماند. پس هرچه عمیق‌تر به درون خرمین گل‌ها بخزید، یا که به هوای منزلگاهی آرام به شکاف سنگ و عمق توده‌ی برگ‌ها. چنین، بر هر آن غوغا کر باشید.

فاوست:

نبض زندگی تپشی تازه برمی‌دارد، تا که چنین، به اعتدال سپیده‌ی اثیری سلام کند. هان، ای زمین! تو نیز امشب را برقرار بودی و همه وقت با نفسی نو به پاهای من شادابی می‌بخشیدی. اینک بر آنی باشوق و لذت در برم‌گیری و هم از این رو تصمیمی پویا و زورمند در جان‌ام بیدار می‌کنی، تصمیم آن‌که پیوسته به هوای اوج هستی بکوشم. جهان اینک از پرتو سپیده نقش و رنگ می‌یابد. جنگل از بانگی هزارگانه جان می‌گیرد. رگه‌ی مه بر پست و بلند دشت می‌تراود. با این همه زلال آسمان به ژرفاها راه می‌جوید و شاخ‌وبرگ، همه تازه‌وتر، از عمق عطرآگین خاک سر به‌در می‌آورند، به‌در از پس غرقه‌ی خواب. نیز از چهره‌ی برگ و گل، در حجاب مرواریدپوش زمین، اینک رنگ از پی رنگ بیرون می‌زند و چنین، گرداگرد من یکی بهشت می‌شود.

به اوج‌ها نگاه کن! قله‌های سترگ هم اینک بر ساعت آیینی گواهی می‌دهند. به تارک آن‌ها، از چشمه‌ی نور جاوید، بهره‌ای پیشین اعطا شده است، پیشین بر آن شعاع که در راه ساحت‌های زیرین است. اینک یک‌دم بر سبزه‌ی یال‌ها حریری زلال می‌نشیند، پله پله فرود می‌آید و آفتاب سرمی‌زند! اما دریغ که من، از شدت خیرگی، چشم را می‌بندم و از رخنه‌ی درد نور رو برمی‌گردانم.

پس این چنین است قرار کارها! هنگامی که شوق امید صمیمانه به سوی آرزویی برین راه می‌جوید، لت‌های دروازه‌ی کامیابی را بازمی‌یابد. اینک اما از آن ژرفاهای جاوید رگه‌های شعله‌ای